



موسم خيام

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى



تهران، ۱۴۰۰

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: موسم خیام/ نویسنده احسان اقبال سعیدی ابواسحقى.
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهرى: ۸۰ص.
شابک: - ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۱
وضعیت فهرست نویسى: فیا
موضوع: نثر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: فصلها در ادبیات
رده بندى کنگره:
رده بندى دیوبى:
شماره کتابشناسى ملی:



موسم خیام

نویسندگان: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: مهرراوش

چاپ و صحافى: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: هزار تومان

شابک: - ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۱

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نمایر: ۶۶۹۷۳۸۲۳

فهرست

- مقدمه..... ۷
- موسم گل، دوره‌ی حُسن، یک دو روز نیست!..... ۱۱
- پاییز..... ۱۳
- مشقت تابستان، مشق دوستان..... ۱۵
- بهار و باران..... ۲۱
- زمستان است..... ۲۵
- محفل قهوه با خیام..... ۳۳
- چرا خیام خیلی مهم است..... ۳۷
- از صفای ملخی تا کیف خاکی..... ۴۱
- حکایت پیری، قصه زوال..... ۴۵
- رفاقت حکمت و مصلحت؛ خیام و سعدی..... ۵۱
- خیام مخرب است؟..... ۵۷
- حکیم، حماسه و مقداری لوح حمورابی..... ۶۵
- بکش و بکش..... ۶۷
- اگر غم لشکر انگیزد..... ۷۳

□ مقدمة

معنای موسم‌ها یا آن‌سان که در افواه خوانده می‌شوند فصل‌ها در ذهنم تا همیشه غوغافکن و پرسش برانگیز می‌نمود... آمدن و رفتن ماه‌ها در قافله‌بانی فصل‌ها نمی‌توانستند یکسره تقریر تقویم برای گم نشدن تواریخ و رویدادها باشند. بایست به فصل‌ها دل داد و معانی ژرف انسانی از دل این کهنسالان بدر آورد که شرم و غرور شاید آنان را مانع و رادع بر سخن باشد. و دیگر در باور جماعت پارسی خيام را با تقویم و استخراج فصول میانه است و نسب، گفتن از فصول بی‌سر زدن به موسم مرد خیال‌انگیز خيام نشابوری در حکم کفران و حرمان است و دیگر هیچ. پس بر آن شدم تا روایت خویش از مرد خراسانی را در پیوند جادوی فصول بیاورم تا خطی شود مگر ماندگار به رسم روزگار...

دکتر احسان اقبال سعید ابواسحقی

خزان یک‌هزار و چهارصد خورشیدی

□ موسم گل، دوره‌ی حُسن، یک دو روز نیست!

■ پاییز

باز پاییز با تمام هیمنه و هیئت همراهش پشت دروازه‌ی دل‌هایمان بی‌اذن
دخول و دق‌الباب از پی آن است تا با سینه‌ی خس‌خس کن و صدای
خشدار برگ‌هایش بسراید "کسی اینجاست".

لشکر چپاول و تپاولش انگار نه چون اهرمنان آمده از پی خاموشی
چراغ و یا رهنان چنگیزی، که ساریانان قافله‌ی عشق‌اند. انگار شاعر
دست پاییز را خوانده بود که دم گرفت "ای زرد روی عاشق/ تو صبر
کن وفا کن. دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد".

متفکر این معنایم که زردی روی پاییز را سبب کدام است؟ و مر تو
را زین زردی مطلوب چیست؟ روزگاری مصلح‌الدین شیرازی به گلوی
خونین از بیداد اشکم به پشت چسبیدگی در خست آسمان و فقر زمین
نبشت "من از بینوایی نیم روی زرد/ غم بینوایان رخم زرد کرد". آن
دمان زردی روی حکایت از زوال نعمت و نان بی‌قاتق داشت که جوع،
روی را همه از آیین دلبری تهی کند. سعدی اما ندانست که پاییز زردی
را به دلبرانگی و دردانگی گزیده است تا بشود حامل عاشقانه‌ترین
آغانی...

تا خس‌خس شکست برگ‌های زرد زیر سم ضربه‌ی آدمیان عاشق
این بار نه چاک استوران مغول که رد عاشق‌ترین زندگان آن سال را بر
خود داشته باشند.

کدام موسم چنین فرزند مهیب به بار آورد کز آسمان به ناز و غمز بر

سپهر حدوث و جلوس کند تا مگر ردپایی بشکندش از میان و باز با نوای خشدار بسراید "چون صید به دام تو به هر لحظه شکارم/ تا دام در آغوش نگیرم نگرانم". حاشا و کلا و تا باد چنین بادا...

گر زمستان مستور از برف سپید است و نازان به کرشمه‌های هنگام وقوع آن دانه‌های سپید، پاییز مفتخر است که برگ را، آن پایروس نخستین و آن دارنده‌ی حک‌نگاره‌های نخستین آبابی را بی‌پیرایه راهی زمین می‌کند تا چون مسافر شازده کوچولو خبری از احوالات جماعت دلشده میان اعتدال تابستان و زمستان بیاورند... و دلشده‌ای این میان با قامتی افشوده اما گره برویی فشره پرسید "گلچهره مپرس کان نغمه سرا از تو چرا جدا شد؟" انگار داغدار رفتگان پاییز بود. آنانی که حرمت زمین بودند و چراغ زمان، تا هنوز به روایت آن پیه‌سوز قریه‌ی آدمیت "هر کودکی با این پیام به دنیا می‌آید که خدا هنوز از انسان ناامید نشده است" و باز زادگان به پاییز که مهرزاد می‌توان نامیدشان در مولودشان نیز نوعی میل به نیست‌شدگی و دمخوری با هفت هزارسالگان نهفته و نهادینه است، انگار کن در اشکم زمین شراب ترس محتسب خورده‌اند این دردانه‌ای جهان. مگر ناف جماعت پاییزی را با قلم نی تراش بریده‌اند که پیوستشان با نای و نی را تابی و عتابی نیست.

باری کسی زمانی سرو پاییزی‌اش را در بر "لولی وش مغموم" و آنکه در ستایش پاییز گفته بود "خبر از میوه‌های سر به گردون سای اینک خفته در تابوت پست خاک می‌دارد" سپرد و گفت، راه کوتاه بود و جانکاه اما هیچ کم نداشت، و دمی بسر کردن در بر شیر شرز، به که عمری با شغالان پالانی پاییدن.

و پاییزی چنین صد بهار بی‌بهره و بحر مکاشفت را ارزد، حتی به یک برگش.

■ مشقت تابستان، مشق دوستان

نام تیر که به میان می‌آید صفیر گلوله‌ی جانگزا و جانگیر و نیز نفیر فتادن تنی بر خاک و خاکی بر گور در ذهن تبادر و تباین می‌یابد. اما این تیر نه آن تیر و نه تیرک چراغ گاز در فیلم شهیر عصر کلاسیک است، سخن از راهی بر تن جامه از سنگ در بر، میانه‌ی دارالخلافة است، آنجا که گر گشاده کند راز خویش و نیز نماید آغاز و انجام خویش، سرش پر زخون سواران بود/ پر از تاجداران کیهان بود. این‌جا در دل خود خانه‌ی قوام‌السلطنه را دارد. همان مرد اشرافی، کاتب فرمان مشروطه که مجاهدات جانبازان وطن را بر تن کاغذ آورد به خط خوش تا مظفر را ممه‌ور کردن جهد ملت لازم آید. اینجا مردی زیست تا به چشم خویش بیند که جانش می‌رود....

در تابستان، در سی تیر، زانجا که پیرانه سر یاد جوانی کرده بود و هوس قمار قدرت، اما کهنسال ندانسته بود که پیر سالست و سوی چشم دیگر قوتی برای مرق گرفتن از آب پرکره‌ی قدرت برایش باقی نگذاشته بود. همزاد توامان پهلوی پسر که آمد قوام دلش لرزید.... که آقا شما مرد میدانید... بسم‌الله ... شما آذربایجان را تدبیر فرمودید و استالین در سفر اخیر حقیر حین اهدا پالتوی پوست پلنگ پرسید هنوز توتون املاک قوام همانقدر مرغوب است؟ پیرمرد با رایحه‌ی توتون املاکش گرجی سبیل تابیده را نرم خیال کرده بود. آمد به میدان، پنداشت باز جوانی در

سیاست آغاز خواهد کرد. ذهن در آستانه‌ی زوالش به خاطرش نیاورد که همین جماعت عقب‌قائله‌ی آذربایجان بر سرش چه آورده‌اند، پس دل داد و به میانه آمد. دست در دامن منوچهری دامغانی آویخت و به خط جلی نوشت "کشتیان را سیاستی دیگر آمد" و خواست کاری کند تا مگر دم آخر را بر کنار و در کنار نگذرانند. شد بدنام سرب‌های شرمگین و معذور سی تیر... شد قاتل خفتگان به خون ابن بابویه و ظهیرالدوله... همان سجادی گوینده‌ی رادیو که کشتیان را خوانده بود باز خواند که قوام رفت و سی تیر به سی و یکم دست نداده قوام رفت و خیابان شد سی تیر و خانه‌اش آماج برای بن‌کنان و برهنگان سال‌های صعب و سهلی آستان‌انسان... در تابستان اتفاق افتاد... همه‌ی اینها در تابستان بود....

مظفر فیروز پسر نصرت و نوه‌ی فرمانفرما نوشته بود آن کشتیان را تا مگر هم ظل قوام قدی برافرازد و هم نرمکی خونبهای بابایش را از پور پهلوی بستاند... مظفر خاطرش بود بنز نوی خط نیانداخته‌ی پدرش را هم شهربانچی‌های کوپال و مختار به بهانه و بی‌بها در همین میدان مشق لوطی‌خور کرده بودند... مظفری که بر خواهرزاده صادق خالق آبجی خانوم عاشق شد و عصرها با او مشق اسب سواری در دوشان تپ داشت و مشق عشق هم ... شنید که مادر به دخترک گفت می‌خواهی زن این زردانبوی پوست و استخوان بشوی؟ و باز تابستان بود...

عصرهای همین معبر آن روزگارانی که هنوز قوام‌السلطنه خواننده می‌شد قلم بر کفی از دیار رئیسعلی دلواری عمارتی را دید می‌زد تا سر از کار جماعتی درآورد یا بفرموده‌ی خان قانات و خزیمه علم‌شان را برکند و خزینه‌شان مهمور... اسماعیلی که روئین تن نبود اما راین نام و

موسم گل، دوره‌ی حُسن، یک دو روز نیست! ■ ۱۷

جلسات مخفی اعضای لژهای فراماسونری را در این خیابان رصد می‌کرد تا نگاهشته‌ی پرچنجال آن سالها را به مطبوعه ببرد "لژ و فراماسونری در ایران" و اسمعیل رائین تیغ در گلو شد ... سر حق التالیف همین کتاب و در جدل لفظی با کارگران عبدالرحیم جعفری در چاپخانه‌ی انتشارات امیرکبیر تیر دوشعبه‌ی عدم بر قلب داغش نشست و تمام. و تمام....

تک و تق عاج پاپوش مهرویی که بر تن سنگفرش‌های عاشق بنشیند راه به میدان مشق خواهی برد.... آنجا که مظفرالدین میرزا نخستین اتومبیل را در آن به حرکت در آورد و اهالی دارالخلافه حیران، که آخرالزمان شده است و باز نخستین طیاره در همین زمین بر زمین نشست که عاقبت تمام پرندگان خاک و زمین است. می‌گویند محمدتقی خان پسیان طیاره‌ها در همین میدان به ناز بر زمین نشانید و عاقبت بی‌سر شد... راستی تن بی‌سرش را که خواهد گریست؟

تابستان بود که تیمور تاش همان سردار معظم خراسانی، در همین مشق زیرگوش مستر لیندنبلات آلمانی کشیده نواخت که مردک پول‌های بانک ملی را چه کردی؟ چندی نگذشت که لیندنبلات سر از بیروت درآورد و تیمور که روزی سخنش چو فرمان شهریار خوانده می‌شد اسیر مختار و کوپال در همین میدان مشق.... زیرزمین شهربانی و اخیه و چه و چه....

سردار معظم روزگار تحصیل در پتل پرت برای همسر نجیب‌زاده‌ی قوی دریاچه لغز خوانده بود که اشراف‌زاده است و خان نردینسکی، زاده نردین خراسان نسب از سخنواران هم خاکش برده بود... با شوی زن به رسم آن روزگاران نبرد تن به تن کرد اما قو خواند "اگر تیمور بمیرد خود را در ولگا غرق خواهد نمود.... قوی سیاه را دیده‌اید این سالها؟

تیمور قو می خواست و غرقه شد، درویش هو می جوید باز غرقه شد.

گر در همه شهر، یک سر نیشتر است
در پای کسی رُود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد
میل از طرفی کند که آن بیشتر است

راستی چکامه سرای سطور فوق کدامین شوریده‌ی شوربخت است؟
مگر شاعر را جز شوریدگی سزد؟ و سر پرباد را مگر شوربختی عاقبت
آید که گر چنین نبود بامداد نوحه نمی‌کرد که "مردگان این سال
عاشق‌ترین زندگان بوده‌اند..."

آری شاعرش فرخی یزدی همان گاهی‌نویس و سراینده‌ی ناکام بود
که نالید و نالید و جان برداشت از هراس محتسبان شراب احتکار نوشیده
و به دیار ویلهم گریخت تا مگر جان را در پستوی خانه نهران کناد... لیک
از تیمورتاش وعده شنید که در امنی و امان برگرد! لیک هزار وعده‌ی
خوبان یکی وفا نکند، تیمور که لنگاش آن بود و این که بی‌لنگ در میان
گرمابه ایستاده است... پس شاعر را در وطن قطع حیات دادند و تمام
رفت دنباله‌ی راه سردار معظم... فرخی اما روزی در جریده‌ی طوفانش
نگاشت:

هرگز دلم برای کم و بی‌ش غم نداشت
آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت
در دفتر زمانه فتد نامش از قلم
هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت
در پیشگاه اهل خرد نیست محترم
هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت

موسم گل، دوره‌ی حُسن، یک دو روز نیست! ■ ۱۹

با آنکه جیب و جام من از مال و می تهیست
ما را فراغتی است که جمشید جم نداشت
انصاف و عدل داشت موافق بسی و لسی
چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

■ بهار و باران

بهار حکایتی دیگر است با دگر موسم‌ها، انگار این نازنین نازک خیال میان فصل‌ها به نرمی و تردی خود را جا کرده است تا معنای اعتدال میان سیف و شتا راهی دیار فنا نشود. بهار چون یار نازک خیالی رخی می‌نمایاند و رخ در می‌کشد تا جویندگان گل‌عزار از پی یک گل سرخ سفرها کنند و خطرها به جان بخرند. نمی‌دانم کدامین حکایت ابتهاج را چنان غمین کرد تا در سایه‌ای بنگارد "ارغوان این چه رازیست که هربار بهار با عزای دل ما می‌آید؟"

در فروردین حکایتیست مگو که نکته‌دانان خوانند و نیز دانند. شاعری که خود بهار بود و پر بر و بها، با دندان ماست خوری بشکسته از سالهای تمشیت نگاشت "ز فروردین شد شکفته چمن / گل نو شد زیب دشت و دمن / کجایید ای نازنین گل من... و رسید به آن که بهار از گل سایه بان دارد" و خوش آن کس کو یاری جوان دارد... نعت جوانی و گزیدن یاری آن چنانی تا همیشه شاعر ساخته است و از چوب مرده کاسه‌ی کمانچه، و رازیست میان کمان ابرو و کمانچه! براستی کدام ناوک را دیرپاتر می‌پراندند؟ کمان آرش کدامین اینان بوده است که سیاوشی ز آتش نگذشته برایش نگاشت...

بهار که از راه می‌رسد انگار مزدگانی هدم هیبت زمستان در گوش بر خود لرزانان سالهای صعب نجوا می‌شود، اما کدامین عدالتخانه داد عشاق

برف سپید و سورت سرمای دی را خواهد ستاند؟ گر زمستان به جفا تن به بیداد بهار بسپرد، کدامین کس بنالد: زمستان است، سرها در گریبان است و آیین یاری به چنان کنج و رفی رانده شده که "نفس از گرمگاه سینه برون آمده ابری شود تاریک و چو دیوار چین ایستد در پیش چشمانت" یگانه زمستان را با دیوار میانه نیست کادمیان را دیوارها سترگ و بی‌روزن است... پطرسی میانه‌ی میدانم آرزوست تا در گوشش بخوانم قهرمان مشو... به ایوان برو و انگشتان کشیده‌ات را بر پوست شب بکش جانا بگذار منفذ معبری باشد برای حضور نور و آب که روشنایی را به سرانگشتان خاک نتوان کرد و مگر نه این که سرانگشت برای کتابت است از الف قامت یار؟ پس بنگار نگارا که عاقبت خاک گل کوزه‌گران خواهی شد...

باز همان گلبو دهان نغمه سرکرد که "بهار دلکش رسید و دل به جا نباشد... و رسید تا آن سامان که بر بی‌سامانی‌اش نوحه کند... در این بهار ای صنم بیا و آشتی کن... که قهر و کین با من حزین روا نباشد... فرقت و نامرادی به سبب تلخی و مرارت به زمستان تشبیه گشته که در اسباب و امکانت اعصار آمد و شد و نیز تعلیف و تالیف در میانه‌ی بوران و بیداد دشوارتر از همیشه بر جسم و جان انسان مبتلا آوار می‌گشت... در کوهستان بختیاری زنان دیرسال روایت می‌کنند که در تابستان برجان پسران عزیزکرده‌ی ایل قسم می‌خورند "بجان دردانه‌ام قسم" و بهار از راه نرسیده بر تربتش سوگند صدق می‌نواختند که "به روح ناکامم". چنین زمستانی هراسناک راه به بهاری دلکش می‌برد که "دمی آب خوردن پس از بدسگال/ به از عمر هفتاد و هشت سال".

نخستین ماه بهار تولد اسکناس ایرانیست. پیش از آن رعایای

موسم گل، دوره‌ی حُسن، یک دو روز نیست! ■ ۲۳

دارالخلافه با مسکوکات زر نشان و نقره فام سرو کار داشتند و در بهار نخستین کاغذهای منقوش به سبیل تابیده و تافته‌ی ناصرالدین شاه از مطبوعه‌ی بانک شاهنشاهی بدر آمد. چه شانس بهاری داشت این ناصرالدین، پنجاه سال بر سریر لمید، رگ امیر در فین گشود و بخش‌هایی از ممالک محروسه را شوهر داد اما عکسش بر قلیان‌ها تا امروز ماند و شد شاه شهید! از قدیم گفته‌اند خوشگلی مهم نیست! پیشانی نوشت مهم است همین حکایت است.

برگردیم سر حکایت بهار و زایش و نیز زوالش، در بهار باران می‌بارد اما به نرمی و ترنم تا خاطری حزین نشود، شرشر بارشش نرم است و نازک تا خاطری ترک نخورد...

مطلعش به زیباترین غزل‌ها می‌ماند.... پیش قراول سپاه بهار نوروز است و روزنو.... کدام سفیر را چنین آراسته و پیراسته یافته‌اید.... اما به حکم "ناگه ز پس سنگ یکی سخت کمانی" زوال از پی حشمت و جمال بهار به کمین نشسته تا به خنجر کین پوستینش بدرد و بهار را عمر کوتاه است به سان همه خواستنی‌های عالم...

بیبار ای ابر بهار/ با دلم گریه کن خون بیبار/ بهر لیلی چو مجنون

بیبار/.....

■ زمستان است

زمستان نیم‌بند این سال باز دامن نیمه‌جان گسترده است تا پیش از رسیدن بهار مجالی برای مویه‌گری بر "میوه‌های سر به گردون سای اینک خفته در تابوت پست خاک" فراهم آید. زمستان این سال‌ها چنان به وسمه‌ی روی سیاه جهان برآمده که ردای سپیدش به نازکی و نرمی خیال سهراب نقاش می‌ماند. آن ریزش دانه‌دانه‌ی زلف مادیان سپیدال انگار دیگر با شانه‌ی شاعران زمین کمتر میانه‌ای دارد، زمستان در گوش کسی خواننده بود که هنوز داغدار رد پاهایی ست که به گاه گام زدن می‌خرامیده‌اند و برف آن سالها حافظ نقوشی ز رخ آن نگارین خیالان صاحب خط و خال بوده است، تابش حسود آفتاب اما برف زمستان را سیاهپوش رد آن سیاووش مرمان گردانیده بود. کدام گذشته از آتش به طینت تطهیر گشته‌اش باز حکایت شاخ نباتان حافظ دهان خواهد خواهند" رواق منظر برف من آشیانه‌ی توست/کرم نما و فرود آ که خانه خانه‌ی توست؟" تا حرمان زمستان از جفای غیر و دیر در میان است یادی از لولی‌وش مغموم سزاست، آن که در ابتدای زمستان چشم خمار به جهان مخموران گشود در میانه‌ی خزان چکامه سرود و اسپند به انتها نرسیده از هراس گرمای زودرس بهاری گرم و زنده بدرود کرد. برای ما کسی اسفند دود نکرده بود تا اسیر چشمک شرزه‌ی زمستان بی‌باران نشود، پس آتش به جان ترک، زندگان کرد و آتش به جانان را مگر شرری

یا لهیسی از وادی آهوصفتان ختن تا وادی ایمن و قرار براند که مردگان این سال عاشق‌ترین زندگان بوده‌اند.

"سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت سرها در گریبان است... کسی سربر نخواهد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را..." و مگر سلام یاران را پاسخ چاره است؟ که چشم یار خود جواب همه‌ی مسئله‌هاست. ثالث نواخت که "نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون ابری شود تاریک/ همچو دیوار ایستد در پیش چشمانت/ نفس کین است پس دیگر چه داری چشم ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟ راستی ما مغموم مگر ز چشم مخموران رنجور جز این سگالیدن میانه‌ی میدان آرزو بود؟ شاعر! بر عبث می‌پایی تا در بگشایی... خنیاگر خراسانی که دهان به چکامه‌ی شاعر عطراگین گرد زمستان از پی دهش سپیدی‌اش برآمد و از در بی‌رنگی چون سیاووش خوانده بود "نه از روم، نه از زنگم، همان بی‌رنگ بی‌رنگم..." و خواست بی‌رنگ باشد که بی‌رنگی انگار خود قوس قزح همه عالم و عاشق است.

در و بر نسبت با زمستان و خزان و در گشتی عرضی در تاریخ و زمانه روایت و قرائتی نازک از آن روزها و این روزها در ازدواج آدم و زمستان پیش روی می‌آورم، گفتارهایی که به گوشه‌های کم شنیده و حاشیه‌نشین پردازد تا استخوان سوزی این سرما بشود حکایت همان خنیا‌ی حسین آهنین جان مشتبه به افشین مقدم که دم گرفت "زمستون، تن عربون باغچه چون بیابون... درختا با پاهای برهنه زیر بارون... نمی‌دونی تو که عاشق نبودی..." و آهنین جان جان شیرین و آه و دمش را در میانه‌ی شکفتن و برنایی بر شقاوت دو پیکر آهنین نهاد و در سانحه‌ای با هفت هزارسالگان سر به سر شد لیک "تو مثل من زمستونی

موسم گل، دوره‌ی حُسن، یک دو روز نیست! ■ ۲۷

نداری/که باشه لحظه‌ی چشم انتظاری"، تا چه دیده شود و چگونه در نظر آید این سیه مشق‌ها...

- یکصد و یک زمستان پیش‌تر از این جماعت قزاق ایرانی تبار از قریه‌ی آق بابای قزوین عزم دارالخلافة کردند تا رضای ماکسیم را بر جای ماژور کیهان بنشانند و سید ضیا را بر میز مشیر ... کودتای حوت در سرمای که گرگ نر به زایش افتاده بود حادث شد. یکی از آن قزاق‌های جل به کول در سنگلج ماوایی داشت و همسری آبستن، نمی‌دانست آن روزها که زن بار شیشه در اشکم دارد. آن طفل "خفته به ناز در کتم عدم" آن روز عزت الله انتظامی بود. همان سلطان صحنه و سینما که صاحب حسن شد و گاو مش حسن هم. زمستان همان سال‌ها و از پی آمدن این جماعت از آق بابا سر کسی بر باد رفت! کلنل محمد تقی خان پسیان، نخستین آموخته‌ی خلبانی ایران در جمهوری وایمار بی‌سر گشت تا شاعر بر تصویر آن سر بی‌جان اما سربلند بنگارد "این سر که نشان سرپرستی‌ست. امروز رها ز قید هستی‌ست. با دیده‌ی عبرتش ببینید. این عاقبت وطن‌پرستی‌ست"

چند زمستان پس از کودتا عارف قزوینی در سورت سرمای دوم بهمن ماه همدان گرسنه و برهنه سر بر بالین عدم نهاد و خاموش شد. همو که روزگاری در شور مشروطه گفته بود تا پیش از بنده احدی نمی‌دانست شعر برای وطن چیست، عارف پنجاه و هفت سپیده و شامگاهان را تاب نیاورد تا با صدای خود در کوچه‌های دلتنگی بخواند "بهار دلکش رسید و دل به جا نباشد/ از اینکه دلبر دمی به فکر ما نباشد/ در این بهار ای صنم بیا و آشتی کن/ که جنگ و کین با من حزین روا نباشد."

و دل حزینش که از جنگ می سرود و دلدادهی مهر بود بر زمستان
 عاشق شد و با برف پیوست و یگانه شد. چکامه سرای یک لاقبا بر مهر
 تاج السلطنه دخت پری وار و نسب از رابعه کعب برده سلطان صاحب
 قران گرفتار آمده بود و برایش نگاشت
 "ز مژگان دو صد سینه آماج داری
 دل سنگ در سینه عاج داری
 سر فتنه و عزم تاراج داری
 ندانم چه بر سر تو ای تاج داری
 به کوی تو غوغای عام است
 چه دانی که عارف کدام است؟
 می ات در صراحی مدام است
 نظر جز به روی تو بر من حرام است
 تو شاهی
 تو ماهی

- بهمن ماه سال یکهزار و سیصد و بیست هفت اما حکایتی دیگر
 داشت... پور پهلوی برای گشودن آموزشگاه حقوق راهی دانشگاه تهران
 بود و آسیمه سری بیقرار از پی اش. ناصر فخرآرایی معروف به ناصر
 بی گوش آن روز در هیئت و هیبت خبرنگار و با دوربینی آویخته تر از
 سبیل های دسته دوچرخه ای اش در صحن دانشکده ی حقوق قی قاچ
 می رفت و سرریز سبیل بورش به دندان زخمی می نمود... انگار آمده بود
 تا کسی را زخمی کند یا زخمی را ضمامد نهد، تا هنوز هیچ کس به
 راستی و درستی نمی داند. ناصر تا پیش از آن مدافع خشن تیم فوتبال
 آفتاب مشرق بود. مرتضی احمدی هنرمند سال های بعد روایت می کند

که ناصر پای هر مهاجمی که از آن حوالی می‌گذشت را قلم می‌کرد تا هوس عبور از او را دیگر به سر نپروواند. همبازی آن روزهای ناصر ارتشبد خاتم بعدی بود. همان کایت‌سوار و چتربازی که خلبان شد و پرواز فرار شاه و ثریا تا بغداد را هدایت کرد. بعدها شوهری فاطمه پهلوی خواهر ناتنی پهلوی را صلہ ستاند و شبی پرنده‌اش به کوه خورد و تمام.... ناصر آن روز از دل دوربین‌اش تپانچه بدر آورد و پنج گلوله نثار شاه جوان کرد. پهلوی و گونه‌اش را درید اما به جان و استخوان پهلوی نرسید... سرتیپ صفاری تن ناصر بی‌گوش را آبکش کرد و ناصر در زمستان تمام شد. بی‌حرف پس و بی‌حرف پیش...

زمستان سال کودتا دکتر فاطمی وزیر خارجه‌ی مصدق و روزنامه‌نویس باخت‌ر امروز را در خانه‌ای در تجریش به سعایت و آدم‌فروشی دلالان همیشه یاین ملک کت بسته آوردند به میدان مشق... ساختمان ژاندارمری و روی پله‌های تا همیشه خونین، شعبان بر تنش بیشتر کشید... رد آن خون با هیچ دستمالی از دامن پاک شدنی نیست. تن تبار فاطمی را چندی بعد به تیر بستند و تمام... دم آخر چکامه‌ی فرخی یزدی را دم گرفت "آن زمان که بنهادم سر به راه آزادی/ دست خود ز جان شستم از برای آزادی/ تا مگر به دست آرم دامن وصالش را/ می‌دوم به پای سر در ققای آزادی... زمستان بود... در زمستان پیش چشم باران اتفاق افتاد.

- فروردین تهران غمین است سنگفرش لاله‌زار تا هنوز مرطوب است و زمستان به اصرار دوستان تا دمی دیگر مانده است... بیست و یکم فروردین یکهزار و سیصد و چهل و چهار، اینجا تهران، کاخ مرمر... رضا شمس‌آبادی سرباز جوان که خود را سرباری در میانه‌ای این شوکت و

نخوت می‌یابد و سر بر تن ارباب را بار گرانی برای ملت. می‌خواهد برف سپید حیاط کاخ مرمر را با قرمزی خونی داغ از ختم حیات منقش کند... مسلسل می‌گشاید و شاه را هدف می‌گیرد... تلاش زمستان برای استتار صدای رگبار به جایی نمی‌رسد... برگ‌ها هنوز از تپاول بادهای سرد بی‌رمق‌اند تا حایل شوند میان نفیر گلوله و سفیر کشندگان رضا... تیرهای رضا به کرشمه‌ی شاه بر تن‌اش نمی‌نشیند و تانگوهای آخر شب شوهر دیبا به کارش می‌آید، اما سوزش گلوله‌ها رضا شمس‌آبادی را نقش و نعش بر زمین می‌کند... شاید می‌خواست بشود مثل همان رضای شاه شکار... میرزا رضای کرمانی که حسرت صاحب قران شدن را بر دل ناصرالدین گذاشت و گفت درختی که بر و بارش چنین خبیثه است بشکسته بهتر... همان سالها بازجویی تائینات گفته بودش "مردک! نادارقلی ابیوردی و بیسمارک و مترنیخ پشت دروازه‌های دارلخلافه بودند که ناصرالدین را کشتی؟ مظفری بی‌ظفر از پی خواهد بود... " رضا شمس‌آبادی اما خود شکار شد و نشد که بشود شاهشکار... آن گلوله‌ها شاید بروز سربین سروده‌ی همان لولی‌وش مغموم در آن سال‌ها صعب و سخره‌ای باشد که با سرب و سورت نگاشت "باز می‌گویند:

فردای دگر

صبر کن تا دیگری پیدا شود

کاوه ای پیدا نخواهد شد، امید

کاشکی اسکندری پیدا شود". آن گلوله‌ها شاید می‌خواستند زمستان ذهن شاعر و بخیه دل زخمین اهل دل شوند تا مگر زمستان ترک بردارد اما تنها رضا کمی پس از زمستان در تقویم تقدیر شد و تمام.

- جهان پهلوان تختی در هفدهم دیماه در هتل آتلانتیک تهران دامن

موسم گل، دوره‌ی حُسن، یک دو روز نیست! ■ ۳۱

از جهان برکشید و رفت. کسی که روزگاری شاعر چکامه‌ی والا پیامدار محمد(ص) در رسایش سروده بود "جهان پهلونا صفای توبیاد/ دل مهرورزان سرای تو باد/ چنان از مهر و مردانگی آن یگانه‌ی دوران وجد بر جانش غالب شد که دم گرفت "هلا رستم از راه بازآمدی/ شکوفه‌، جوان سرفراز آمدی. کسی در نیافت در آن شب تیره‌ی قیراندود بر جان و جهان غلامرضا چه گذشت که آتش به جان شد و شیرینی جان را به قدر نان خامه‌ای‌های مورد علاقه‌اش هم قدر ندانست و دیدگان شهلایش را بر شهلا و پر قنداق بابک برای همیشه بست. شاید میان یل خانی‌آباد تا ساکن امیرآباد فرسخ‌ها فاصله بود و دل نازک غلام را توان طی کردن این فاصله به قدر و قیمت رنج پروانه‌ها و رمیدن پرستوها نازک خیال ممکن نیامد.... تختی را جفای یاران و آن دگران پیش از زمستان ننگین آن سال به زمستانی بی‌پایان و تن‌پوش دچار ساخته بود. شیراوژن مردی که دلی در اندازه‌ی مرغ داشت لاجرم پوستین درید و شیرانگی را وانهاد و شاعرانگی در زمستان را گزید... امان از قبایی که خلق در برت می‌کنند و برای آویختن‌اش بر رف میهمانخانه‌ی میهمان‌کش شامش تاریک باید به جدال جهانی بروی که در حجاج (اشاره به حجاج بن یوسف و شقاوت و بی‌آزرمی‌اش) بودنش سروده‌اند "جهان پیر است و بی‌بنیاد/ از این فرهادکش فریاد!". انگار میان تختی تا تخت اتاق شماره بیست و سه هتل آتلانتیک به قدر صفحه‌ی غروب کوهستان خنیاگر نونوای آن سال‌ها ناهید دایی جواد فاصله بود... تختی این قطعه را به جان دوست می‌داشت و سوزن گرامافونش روی

"غم و قصه توی قلبم لونه کرده

ای خدا دلوم پر درده نمیسازه با مو دنیا

دیگه بر نمی‌گردوم به آشیونه

ای خدا کسی چه میدونه غم تنهایی دل را"

گیر کرده بود و کاش دور گردون چون صفحه‌ی هفت دور گرمافون به اختیار می‌چرخید و می‌شد سوزن "اجبار به حیات" جهان پهلوان را به صفحه‌اش تکرار کرد... در زمستانی که تختی بی‌نفس شد از هرم اشک و آه باشندگان جهان بی‌پهلوان هیچ زغال روسیاهی را به کار نیامد و قصابی کرمانشاهی در این سوگ با این نوشته به زندگانی خویش مهر پایان نهاد که "جهان بی‌پهلوان ماندنی نیست"... خانم دایی جواد تا پنجاه و اندی بهار پس از جهان پهلوان زیست و پیرانه سر اسیر سبکسری جوانی پشت فرمان خودرو گردید و کمی پیش از زمستان در انتهای پاییز بر زمستان سلام نداد... راستی در جهان مخملین برای غلامرضا غروب توی کوهستان خواهد خواند؟ کاش میشد خاطرات را محصور و لحظات را منجمد کرد. کاش می‌شد خدا را قسم داد. کاش می‌شد بعض آدم‌ها را با هیچ‌کس قسمت نکرد....

ختم آن که زمستان جان می‌دهد برای جان دادن برای شاعر شدن برای مهرآوردن و بریدن مهر هم، انگار جادوی زمستان تا همیشه برقرار است، گیرم ردای سپیدش را وانهاده یا قسمت کرده باشد و باز به رسم تلون همه چیز و رجحان روایت بر قضاوت دست به دامان شاعره می‌برم که "بنفشه زار بپوشد روزگار به برف/ درونه گشت چنار و زیر شد شنگرف که برف از ابر فرود آید، ای عجب، هر سال/ از ابر من به چه معنی همی بر آید برف؟"

□ محفل قهوه با خيام

شاید شهیرترین نام پارسی در اقصای عالم حکیم عمر خیام باشد. سراینده‌ای که موج کلامش ذهن‌های صخره‌ای را به سخره گرفت که های اهل ثبات و ثبوت! دریا نه آن است و نه این است. تا هنوز نای و نگار بر قلم رانده‌ای این دانایی "ره زین شب تاریک برون نبرده اما به قدر وسع خویش کوشیده" محل نیشتر بر خیال انسان آسیمه سر، پژوهشگر و بی‌خیال گشته است. اینکه در ذهن آن وجود عظیم چه غوغایی برقرار بود. و کدامین رهنمان خیال به بالینش فرغ گرفتند تا چنین حاصل مجادلات را در اوراقی نازک مضبوط سازد که تا هنوز چراغ خانه‌اش بسوزد؟ نگاشته‌هایش در تعریف هستی و گیتی و طریق بودن و نبودن لاغرند از عده و عده لیک چنان جان دارند که هیچ باد پاییز و قشون تطاولی را با هزار سم گرد و مدعا راهی به هدم و نادیده انگاریش نیابد.

شاید اگر آن چشم جهان بین را گل کوزه‌گران خاک ننموده بود، در میان و میانه‌ی بیداد نرم مجادلات به تلخندی آغشته‌ی ملاحظت و ملالت نرم می‌گفت "به سراغ من اگر می‌آیید نرم و آهسته بیایید/مبادا که ترک بردارد چینی نازک تنهایی من" یا شاید هم به صرف تلخ مزه‌ای شراب‌المومنین نام (مصریان زنیده در عصر عثمانی چنان نوشیدن قهوه را نکو می‌داشتند که آن را شراب‌المومنین می‌دانستند) زیر لب و در حال ستردن تتمه‌ی نوش از سبیل به خاکستر نشسته‌اش دم می‌گرفت: "من

خفته بدم به ناز در کتم عدم/حسن تو به دست خویش بیدارم کرد" و باز دست‌افشانی واژه زنان دهان گلبو به جان‌ها وصلت نداده جماعتی از پی کشف سر آن صاحب حسن هستند تا دریابند آن میان باریک کبک مرام و قطعا نرم خرام کردند دل‌بند جمله جهان پسند است که دل این غنوده در دیار غم و عدم و این سان تا بر شانه کشیدن وادی صلیب هستی کشانیده است؟ راهپیمایی این قلم برتن پرچین و بی‌پدافند کاغذ یگانه بر آن است تا روایتی یا نمایه‌ای از روده‌های خروشان اندر ذهنیت آن خیام خراسانی بدست دهد و بیشتر از آن و شاید قلم از مدعای درشت خویش در مهلکه هلاکت بیفتد و بینوا اشک‌ریز این درش و دشنام شود که "لاغرا!! ناشیراوژن قلما" ای بی‌حق بر سریر بیهقی تورا با نبرد دلیران چکار؟" اما قلم به حکم روداری و رواداری همه را به سیل نداشته و مغولی‌اش گرفته و مگر به حکم چرت میان چرت‌نویسی حاشا و کلا که خود را از تک و تا بیندازد و سپر به زیر پای فیلان اهل ملامت بیندازد. القصه اگر حکایت به درازت کشید به حکم "در ره منزل لیلی که خطر‌هاست در آن" و شرط گذاشته‌اند که واجب‌تر از پاپوش در این راه از اهالی دارالمجانین بودن است پس طاقت بیار رفیق!

■ چرا خیام خیلی مهم است

به حکم حرمان و تنگ‌نظری آسمان در فرود آب چشمش بر جغرافیای خاور همیشه دیدن ریاحین در حکم رسیدن به گل‌گذاری خیال‌انگیز تعبیر و تصویر می‌گردیده است تا چشم باز می‌کند همه بیابان، آختگان سوزش آفتاب چنان اشکم میهمانان اهل ختن شاخ درآورده از جفای موجود دوپا را به طمع گرمی تن یا مشکی مگر عنبرنسا را اشکم دریده‌اند که رسیدن غزالی در چشم نازک خیالی به حرکت محیر اولین قطار در السنه‌ی بعد بشر می‌مانست. تنگی زمین و تنگی آسمان چنان چنگ به جان اهل اقلیم میزد که خشونت و تنازع را فراتر از آن عادت نهادینه شده به دوران‌ها و برقرار در اقصای عالم در دیار دیر مغان عادی و ساری گردانیده بود. بشر سرب‌آورده از روزهای نخستین به مدد یافته‌ها و آورده‌هایش اینک از پی راه و کردارهای نوینی روان و دوان بود. بشر بسته به بسترش ادراک‌های رنگین‌کمانی از گیتی و مناسبات میان آدم و حیوان، جماد و آن دیگر چیزها داشت. با آن میزان گشودگی اندک علوم و زپافتادگی بنی‌آدم اسیر در جنبه نیروهای طبیعی و هراسهای موهوم بازپوییدن و کوشیدن برای گشودن دری باشد جویش و جویش توسط انسان متحیرادامه داشت. لیک مفهوم لذت که پای درمیانه نهاد انگار دندانهای اسپید تهنوزانسان برقی از سر صدق زد که "هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی" و دلش خواست تا معیشت چنان فربه گردد تا عیش به هیچ بهانه تاخیر و تأمل

بر ندارد و چنان کام از زندگی بستاند که کامکاران و کامرانان شرری ز آتش درون گردند. حالا که قلم بی‌عنای تو بسن خود خود را به باغ لذت افکند بپراه نخواهد بود سطوری را نیز درباب لذت از شیر جان قلم برتن درختان باغ غصبی بیاوریم.

گل دربر و می در کف و معشوق بکام است

سلطان جهانم به چنین روز غلام است
خرسندی، خوشایندی، شادخوار و شادزی و یک خرمن و چند خروار
کلمه و معنا را به میان انداخته‌اند تا مفهوم لذت را بازنمایی کنند. لذت
یا حظ بسته به آدمش می‌تواند مفهومی یکسره "کام‌جویانه" یا "ذهن
آسا" یا تلفیق و ترکیبی از اشتراک و مواصلت معانی باشد. بدوی‌ترین
مفهوم خوشباشی را در اقناع غریزی حوایج‌گونه‌ی انسان ملاحظه کرد.
امکان اطفا تمناى تن، توالد و تولید نسل در کنار بلع و دفع خوراک و
نوشیدن آبی زلال از چشمه‌های اورشلیم سردمداران مضمون لذت برای
آن بشر در بند تحیر و تخیل بودند کآتشی در نیستان وجود افکندند.
اهالی قبیله‌ی علم و کیمیاگری می‌گویند که ریشه خوش خاطری در
تعادل و سرریزی افشیره‌های (هورمون) مغزیست که شخصیتی شادخوار و
دیرزی یا مغبون و مفتون و شنونده حنجره‌های زخمی برجای می‌نهد.
شکل ملموس کنترل افشیره‌ای همان لذاید در میان سطور بالا رفته است و
شکل مستور و محجورترش را می‌توان در تماشای یک منظره یا منظره‌ی
مطبوع، آسودگی حاصل از دمی آب خوردن پس از بدسگال، دیدار یک
دوست یا مکان قدیمی و نیز شنودن یا خواندن تمجید و تحسین شکل
می‌یابد. فقد افشیره‌های لذت می‌تواند انسان را تا وادی گوشه‌نشینی یا
انتحار ببرد. یکی می‌شود کلیوپاترا واقعی بی‌آزم به جان جانان خویشان

می‌افکند و دیگر آبجی خانم که بر آب حوض تا همیشه شناور می‌ماند... آه از فقد لذت و حسرت کام که می‌تواند جان شیرین در قفس استخوان را هم بستاند و نه به پرواز که تا پلشتی و پوسیدگی بکشانند. کار که به اینجا کشید رنودی که از طفیلی‌گری جهان را به سرآورده‌اند سربرخواهند کرد که های مدعی پس تکلیف کامیابی‌های معنوی چه می‌شود. در میانه‌ی تزهایی که صادر می‌فرمایید عرض می‌کنم یکم شما سکوت کن که سنگین‌تری! دوم از برایش در آستین چیزی نماند که بر شما سجیل بر ابرهه فرود خواهیم آمد در او که پیلتن و فیل سوار بود آن شود که از شرر کلام شنیده‌اید "شعله طفل نی سواری بیش نیست".

■ از صفای ملخی تا کیف خاکی

خموش بودگی که از مرز ملموسات و دیدنی‌ها درگذرد و وارد مفاهیم به ظاهر ذهنی گردد هزارویک تفسیر به میان انداخته می‌شود.

که این اتفاقی که دارد می‌افتد دقیقاً کدامین اتفاق است و این سرخوشی که گاه به بهای فرو نهادن دیگر اضلاع لذت ملموس است از کدامین مجرا می‌گذرد که لمس و درکش می‌تواند چنین درازنای تاریخ اسباب تحیرباشد.

والدی که شاهد توفیق فرزند در میان جمع و جامعه است و گذر از خواسته‌های خویش را به قیمت قد برافراشتن شیرهی جان وامی‌نهد باز نوعی از رضایت در چهره دارد و آن میزان از شعف ملموس که ممکن است دیگری بی‌پرده و دانسته نوش کند، بی‌خبر بر رگ خویش تزریق می‌کند. اینکه در دریای متلاطم و هول‌انگیز زندگی فرزند را در نقطه‌ای رفیع‌تر از دیگر تنابنده‌ها قرار دارد و تحسین و تحیر دیگران را نثار فداکاری خویش می‌بینند باز همان سیل سیراب کن افشره‌های رضایت درگیرش می‌کنند تا جام شادمانی را بی‌آنکه حتی خود بدانند به کام بکشند. یا دیگر آن سالک دلق‌پوش بریده از دنیا و مافیها را از پی معنا که خود را یکسره فرو نهاده و شور را برگزیده باز در یک خط تاریخی با مفهومی مجعول "چون یکسره ببرید از جهان" خوانده می‌شود حالیا او به کیف خود مشغول است و در کنف ناپیداست اقطاب به میل قطاب

ذهنی و افشیره‌ای مشغول است. یگانه تعریف و تفسیر نعمت و لذت یگانه از برایش گونه‌گون است و چون بسته به بستر و مدارهای ذهنی ظرفیت و نگاه بنی‌آدم محدود به آن مفاهیمی است که در نزدیک‌ترین جغرافیا و محبوبترین اقربا یافت می‌شوند پس آن دیگری و ابتلا و اتحادش چنان دیرپای است که مگوومپرس. حتی آنکه کسب و کارش نیستی است و در ملامت به دنبال یک عدم‌گزینی انتخابی پرسه می‌زند و گاه شوربختانه آن ر می‌گزیند باز در مداری از لذت‌جویی گام می‌زند تا مطلوب را در قطع شریان و نفس‌بریدگی بیابد لیکن ادراک تمایز بر اذهان محدود و مسدود بسیاری چنان گذر هفت دریا و هفت خوان پوردستان دشوار است و دیریاب اگر نگوییم نایاب. حالیا پیکان کلام را به سوی برقراری و دیرپایی لذت و نشستن با حضرت خيام برویم تا این کشتی نشستگان را باد شرطه بر کدامین کناره برافکند و از توشه و اندوخته کدام حاصل را سوی خانه برند... بسم الله اگر مرد رهی...

خیام اگر زباده مستی خوش باش / با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است / زنهاری که نیستی چوهستی خوش باش
همین خطوط بالا کفایت لازم را دارد تا خیام را به دهری گری و
ترویج تخدیر و یا خام اندیشی کور بنوازیم و پرونده اش را بفرستیم آنجا
که اعرابی نیزه ی تیز خویش را پرتاب کرد. خیام به خود نهیب می زند که
های آقا خیام گر لهیب خوبان سمرقند در جانت شعله می کشد دمی
فرونگذار و لحظه ای به خود مجال نفس تازه کردن هم مده که بنیاد
نعمت بر سستی و دست به دست گشتن است.

"دریاب کنون که نعمتت هست به دست / کین نعمت و ملک می رود
دست به دست" گر از رواق دیگر منزل به کلام توامان سرخوش و
سرپوش و حزین حکیم بنگریم آنچه خاطر آن یگانه را به میخ بی آذرمی
می خراشد و برجان نحیف از شدت دانایش یادگاری می نگارد نه تمنای
کامجویی مستمر که شکوه از تقطیع نعمت و بدل شدنش به نعمت است.
خیام مشوش و گریبان دریده در پی از کوچه های نشابور از پی سرو
نقره گون دوان است نه تا در کنجی با او بهم بیاید ... تا که بگوید
آهو و شا؟

این چنین چهره برافروختی و دل ببردی هیچ به فرجام شباب
اندیشیده ای؟ اینک تن پهلو به پری خیال زن روزی خموده و تکیده را
سیر بیداد بادهای زمان چونان عجزه ای فتاده و رحم آور گوشه ی بتکده

اصنام زمان در آرزوی زوال بیفتند و کدام خیال توان تاب آوردن دارد. اینجاست که جان شیفته‌ی نشابور بی چراغ در کوچه‌ها دوان است تا مگر با صاحب دلی به بهانه‌ی کم‌سوئی چشم پهلو به پهلو شود و نه به رسم کل پیشینیان رسم دستان که "بر شیر بیداردل بردرید" گریبان جامه خویش بردرد و در گوش با هراس از گزمگان مغول نجوا کند

"گر آمدنم به خود بدی نامدمی / و نیز شدن به من بدی کی شدمی

به زان نبدی که اندر این دیرخراب / نه آمدمی نه بدمی نه شدمی"

گلایه حکیم از آمدنش را باید به حساب کوتاهی‌های شدنش نهاد که نفس آمدن را برایش چالش برانگیز و در چکامه در حکم هلاهل می‌نمایاند. حالیا شدن یا نمودن در میان خلق به سبب کثرت نفوس و قلت نعمات چرب و شیرین و زمان و مکانی که همیشه در راهند می‌تواند بجایی برسد که لیلی جام را خرد و خاکشیر کند و بگوید بطورکلی به هیچ نوع جنون و مجنونی رغبتی ندارد. رنج‌های بود و باش در راه کدامین بوده‌اند که خیام را به تمنای نا آمدن وا داشته است.

چون عمر به سررسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانۀ چو پرشود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

■ حکایت پیری، قصه زوال

هلاهل ممات انگار به تمامی حلیم حیات را در کام خیام به تلخکام و شرنگ تبدیل می‌کند. او نعمت جوانی و برقراری را یکسره می‌خواهد تا فردا و فرداهایی نامعلوم چشم به برنایی و توانایی بر گیتی بگشاید بیشینه شکوهی این اهل دل از آن است که با آن بانگ رحیل که هر سحر به گوش میرسد و نهیب نقیب است "که ای خفتگان به هوش و به گوش"
آن لذت آمدن انگار ماست برآمودریا ریختن برای ایتباع مقادیر معتنابهی دوغ است! حکیم قواعد بودن را نیک می‌شناسد حالیا گیرم در مقابل لذات و قدر و صدردیدن و نشستن‌ها به حکم نان درخون خویش زدن اهل خامه در همه روزگار خورشتی مگر از تکه‌های مغز خویش از خوالگیر توحش و ماراتن انسانی دریافت ندارد و آینه‌ی تمام قد "خرما بر نخیل" و دست کوتاه باشد و نعمت از آن... درازدست. لیک نفس تداوم جوانی می‌تواند ذهن بیقرار را التیام و مقداری تخدیر کند که زمان

در نقطه‌ی اکنون سکت‌ه خواهد کرد و آینه‌ی جوانی بر تو همواره منعکس‌کننده باقی خواهد ماند... شاید بپرسید چرا اینهمه طالب جوانی و برقرار ماندن است و آن دیگران زینده در پهنای تاریخ چرا این‌گونه زاری از زوال نداشته‌اند که حکیم چنان به فغان آمد و نوحه‌گری‌اش عالم‌گیر شد.

"هنگام سحر بانگ خروس سحری/دانی که چرا همی کند نوحه‌گری"
 اول اینکه جوانی و فصل برنایی با فسخ و زوال عزت کمتر میانه‌ای دارد. در روزگار شباب به روایت خنیاگر پسیین کبک شخص خروس می‌خواند و انگار اختران و مردمان هم سر نکویی با او دارند. چشمان پرفروغ هنوز "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" نمی‌خوانند و می‌شود جمعه‌ها را از تقویم نادیده انگاشت تا کسی در گوش آدمیزاد نخواند "جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه...."

چرب‌ترین قسمت پلو آنکه ذهنیت انسانی در جوانی راهی طویل و افقی کم‌نظیر مقابل خویشتن تصویر می‌کند و می‌پندارد آن‌انکه به زیر خاک خفته‌اند نه انگار که روزگاری جوان بوده‌اند و بر همین خاک خرامیده‌اند لیک از مرام خدرات غریب ذهن انسان یکی همین است که نیستی را در دیرترین (حوصله‌ی مجادله‌ی دیروودور را ندارم) فاصله از خود می‌یابد و اگر این نبود شاید و افغانی فراتر از بانگ از بیداد محمود افغان به آسمان بر می‌خواست. گر به گلستان رند شیرازی نظری بیفکنیم با آنکه نگاه مصلحت جو و تداوم حیات محور سعدی علیه‌الرحمه با نسبت خوش باشی و دهری چسبانیده به خیام یکسره متفاوت است بازباب عشق و جوانی و چنان که افتد و دانید بر می‌خوریم و تا کجا باز دل غم‌زده‌ای سوخته بود. انگار ذهن جستجوگر این دوگانه‌ی اهل نظر

محفل قهوه با خيام ■ ۴۷

هر دو بر معنایی ابرام داشتند که سالها بعد کسی سرود "جوانی نکودار کین مرغ زیبا/نماند در این خانه‌ی استخوانی" و در نبشته‌های ویلیام شکسپیر تاج آفاق جماعت آنگلو ساکسون در مدح عشق و جوانی بسیار می‌خوانیم. سعدی حکایت منجم و زنش در باب عشق و جوانی گلستان خود حکایتی است غریب از تمنای جوانی آغازکردن کنار نوباوگان خویش و تمنای تحسین و تمتع لیک خسران و تمسخر حاصل بریده از برنایی گردید و دیگر هیچ.

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت / شیرخداورستم دستانم آرزوست
به حکم آنکه بیهقی به قلم آورد سنگ زدن حسنگ وزیر به دست
سفیه و سیم‌ستان مردمان، سنت آزدن هرآنکه برکنار از حریق جماعت
باشد تکرار و تداومی به قامت و قدمت رود نیل دارد و تفاله و طفیل‌های
ذکر رفته هم تمساح‌های آن. اینکه جماعتی به زبان و به کمک زغن‌های
آدم‌نما به جان چراغ بیفتند از تحمل هر روشنایی به نیکویی بر نمی‌آید. یا
باید ردای رندی و گاه با جنون به برکنند و بشوند بهلول و ملا نصرالدین
و جماعت را بی‌متر کردن و یافتن فرسخ تا میانه زمین و ستاندن آش
مجانمی بفرستند و یا به زیر سایه صاحب سیف بشتابند تا مگر ذیل آن
سایه از تطاول سیف و شتا در امان باشند. لیک سنگینی این داغ چنان
است که گاه چنان سر در جیب مراقبت فرو می‌برند که دامانشان از دست
می‌رود و گاه می‌شوند حلاج و بردار شگرگذار. رمه‌گانی‌اند که از رنج
زیستن میان خود راحتش کرده بودند. یکی به شولای درویشی درآمده از
حجاج بن یوسف می‌خواهد دیگر اسباب رنجش خاطرش نشود و بهر
آسایش خلق بمیرد و دیگری به گدازجان می‌سپارد "دی شیخ با چراغ
همی گشت گردشهر/کز دیو دو دد ملولم و انسانم آرزوست" خیام با آن
ذهنیت یگانه و سرشاری به عاریت نهاده شده از جانب پرودگار از سر
رشک و سفاهت محتملاً مورد ایذاء کلامی جماعت کثیری بوده است که
چرا به دریدن و رمیدن و آن دیگر افسانه و افسون جماعت معمول مشغول

نیست.

"از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی" چنان است که بر کنار از
کاموری و حرمان جماعت تراخمی در حرمان از جام‌های ذهنی و الست
قصر خیالش به لشکر قلم فرمان می‌کند.

هر راز که اندر دل دانا باشد/باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد در/آن قطره که راز دل دریا باشد

■ رفاقت حکمت و مصلحت؛ خیام و سعدی

هرگز دل من ز علم محروم نشد/کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز/معلوم نشد که هیچ معلوم نشد
ناآسوده نشابور در چکامه‌ی فوق به جهدش در گشودن علوم و رموز
اشارت دارد. اینکه در علوم معمول و محتملا مرموز آن روزگاران (به
سبب نزدیکی به جغرافیای اقلیمی، فرهنگی شبه قاره هند) کوشیده و
جوشیده است و اینکه می‌فرماید هیچ معلومشان نشده از سر جفای آزرده
خاطری و پیرانه‌سریست، یا توقع گشودن اسرار هستی که انتظاری بوده
گزاف و تا هنوز هم هست.

لیک آنچه خیام در نجوم و گاهشمار و گرانمایه اثر اشعارش برجای
مانده خود گواهی است بر ناستواری کلام از سردل رنجه.

برقراری بنایی چنین استوار از نظم که از باد و باران گزند نخواهد
یافت. برویم سروقت مکاشفات سعدی شیراز و خیام نشابور که حکایت
بزرگان کردن خود حکایتی است مگو. سعدی را می‌توان شاعر باشنده در
میان مردمان و درگیر در امر روزگار دانست که به سریر خویش به
درویشی و خرسندی تام و تمام مشغول است. سعدی حکایت آن پادشاه
شوریده سراسر است که از فرط جوش درون به پیرمراد التجاکنان تقاضای
ترک سریرشاهی و برتن کردن دلق و پوستین می‌کند و پیر پاسخش
می‌دهد که تو بر تخت خودباش و چنان شاهی کن که اهل پوستین کنند!

سعدی کناره نمی‌گیرد، عزلت نمی‌گزیند تجربه زندگی معمول مردمان را به تمامی گیرم چنان شوکران سر می‌کشد و برای زیستن در تمام ابعادش در گلستان حکایت و طریق عرضه می‌کند، گاه که زمین و آسمان به روایت باباطاهر عریان "تنگش آیو" بانگ رحیل برمی‌دارد و از سرزنش‌های خار مغیلان هیچ غم به دل راه نمی‌دهد که شیفته‌ی دق‌الباب کردن درب آستان لیلی است. راه به بصره و نظامیه می‌برد.

وز هفت دریا می‌گذرد..... گاه به بادبان کشتی باد موافق می‌وزد و اهل دل، در دل خندان است که چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند. پس به هنگام کشتی شکستگی بی‌تاب و فغان برآسمان نمی‌شود که به باز وزیدن باد شرطه ایمان دارد و لیک به تجربت و عاریت خیال وسیع و دیعتهی پروردگار عالم است بر این معنا که "کجا دانند حال ما سبکساران ساحل‌ها". رند شیراز به تمامی با مردمان درمی‌آمیزد گاه از شادی‌های بی‌نهایت دم‌دستی و فصلی به سان جاززانان کوی رکن‌آباد شادمان است و گاه زانوی غم به بغل می‌فشارد لیک اندرون خویشتن از نور انباشته می‌دارد تا جام بودن را به تمامی سربکشد نه چون بلخی آرمیده به قونیه چندی یکسربه شریعت و باقی همه در طریقت می‌گذراند و نه چون بوعلی بی‌توقف در تن‌جویی روزگار سپری می‌کند. چون در خدمت امیر است به ازدیاد نماز تمارض می‌کند و امساک طعام پیشه می‌گیرد و در خانه که سفره دل می‌گشاید از بهر زیردین جهاز هاضمه نماندن چنگی بر نان و وجدان خویش توامان می‌کشد و از لسان آن دیگری نهیب می‌دمد که برخیز و نماز از نوکن که آنچه کردی هیچ به کارت نمی‌آید.....

او مرد اندرون و برون است. هردو را قدر می‌نهد و برای برقراری

تعادل در آن می‌کوشد.

می‌داند که زیستن چه حلاوت درخود دارد و نمی‌توان یکسر فرونهاد این "میهمانخانه‌ی میهمان‌کش شامش تاریک را" پس باید تفسیرکرد و منزهجویی را به کناری نهاد لذت را جست اما نه به قدری که دل آزار گردد و آزر و آبرو به یغما برد پس حکایت می‌کند از آن‌که به مهر کسی گرفتار آمده بود "و" نه طاقت که جزوی ببیند و نه جرئت که با وی نشیند" و چنان استمرار در این معنا عرض و اعتبار لگدکوب سم ستوران سخن‌چینان نشسته برگذر می‌شود که هیچ‌زان سرو سهی باقی نمی‌ماند. سعدی امیر وادی اعتدال است و از هر طعام بر خوان، نعمتی برمی‌چیند لیک نه چنان که از فرط فربگی راهی عدمستان شود و نه چنان امساک می‌گزیند که اشکم به پشت چسبیده و زردروی طعم لذت از کامش به سان بیگانه بگریزد.... او طبع انسان عصر خویش را نیکو می‌شناسد و می‌داند نمی‌توان هیچ‌کدام از وجوه انسانی را انکار و پنهان کرد یا دنی شمرد. او می‌داند که فقر و گرسنگی چه سان فضیلت‌کش است پس می‌سراید "چنان خشکسالی شد اندر دمشق/ که یاران فراموش کردند عشق" و باز شاه عشق‌وزان یار پارسی‌گوی سرشت و سرنوشت را در غایت کردار آدمیان حائز نفس غیرقابل انکار می‌شمرد و آنگاه که دزدزاده‌ای برخوان وزیرعزم جان صاحب نمک کرده به قافله‌ی طراران داد می‌دهد می‌سراید "گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود/ گرچه با آدمی بزرگ شود."

مرد شیرازی توشه چین شجر بودن است و می‌خواهد آیین زیستن میان مردمان را بنمایاند تا شهد افزون و شرنگ به اقل وارد کام زندگی شود. مهر به وطن را پیشه و پیشنهاد می‌دهد لیک چون تیرهای خصم

یکایک باریدن گیرد و زمان و زمین تنگ شود دم برمی آورد که نمی توان اینجا به رنج مردن که من اینجا زادم. سخن گفتن به قاعده را برای کسب تحسین و ارتفاع و ارتقاء تجویز می کند لیک در فواید خاموشی گاه گاه برای ستر سفاهت نیز معنی پروری می کند که "تا مرد سخن نگفته باشد/عیب و هنرش نهفته باشد"

و نیز زان قاری به صدای کذاب خدا می خواهد که بهر خدا نخواند تا روتق مسلمانی نرود... اما مرد نشابوری به تمامی برفراز ایستاده و آدمیان را می نگرد. در دل به ابتهاج و حزنشان از سربی اعتنایی تلخند میزند و هیاهوی کثیر برای چیزی شبیه به هیچ می انگارد این جد و جهد را. چنان دون می پندارد این مناسبات و مراسلات را که یگانه آیین ذهنی نویافته خویش را محل اعتنا و قابل اتکا می داند و از این نمط با سینه‌ای مالمال درد نفیر نشستن برطرف چمن و دست یازیدن برشکن آبشار لاله‌رخ و زهره جبین می دهد. خیام لذاذذ را آتشی می داند که به جبر زمان و زمین هیزم زوال برآن افزوده می شود و شعله‌وری اش خطر خاموشی را افزون می کند پس فغان برمی آورد که های به کدامین دادوستد در کوی و برزن مبتلایید که

"یاران موافق همه از دست شدند/درپای اجل یکایکان پست شدند
خوردیم یک پیک شراب در مجلس عمر/دوری دو سه بیشتر ز ما
مست شدند"

خیام نشابوری چنان از هجوم زوال و امکان نیست‌شدگی و سر به سر شدن با هفت هزارسالگان بیمناک است که به کاموری حداکتری و مکیدن شوکران هستی تا قطره آخر می اندیشد و اینکه عاقبت این پرده‌دری یا بی‌پروایی کدام است. چندان دریای خشم‌آلود آمده از

ناجاودانگی هویداست آنچه حکیم را به ساحل آرامش یا نوعی وادی
سعدی‌شدگی خواهد کشانید که سکندر مقدونی از پیاش اقصای عالم را
درنوردید یک کلام "آب حیات رمز جاودانگی"

■ خیام مخرب است؟

اشعار منسوب به خیام در افواه به یاس پراکنی و وهن‌بینی متهم‌اند و اینکه راه به انتحار و انفجار می‌برند. وقتی مفهوم بودن و حیات به سبب شمشیر داموکلس نیستی و نهان و عیان نبودن پس پرده چنین و چنان هولناک است پس دو راه را حکیم تجویز می‌کند. یکی آنکه بی‌پرده و پرده‌درانه کام بجو و جز آن هیچ مجو و دیگر آنکه این هستی بی‌مقدار را بگذار و بگذر که عاقبتش هیچ اندر هیچ است.

این معنای دوم از خطوط خیام به عریانی دریافت نمی‌شود تا بردیدن حجب زندگی و بودن توسط شاعر بشوریم و شسته و بر بند رختش کنیم لیک برای مخاطب ملول سالیان که نه از مفکره و لسان که از کاغذ و قلم سعی در راهبری اندیشه خیام دارد تا تسکینی یا تخدیری بیابد برای دل رنجگی‌ها و ملامتها امروزینش که گاه از سرفقر نعمت است و چندی از سرفقد نعمت و میان این دو تفاوت از مغولستان است تا میامی.....

اینکه از پی خور و خواب و خشم و شهوت عمری دوان باشی و هیچ نیابی توفیر معظم دارد به آنکه نعمت رابه تمامی درکام و جام کشیده باشید لیکن از فرط فرتوتی یا اصابت صائقه روزگار دیگر دندانی برای کباب خوری نداشته باشید و از این معنی ملول! تفاوت‌ها بسیار است. دل خستگانی که خیام از برمی‌کنند و گاهی به حکم قهوه‌ی تلخ اما

خوشی فزای پس از یک کلام چرب بیتکی زان معنا سر می‌دهند یا می‌خواهند حرمان هجران کسی یا نعمتی را که توان باز گرداندنش یا یارای مقابله با یاد و جای خالیش را ندارند با خواندن "برخیز که پرکنیم پیمانۀ زمی/زان پیش که پرکنند پیمانۀ ما" ترمیم و تخدیری دهند تا دقایق آسان‌تر بگذرد و التیام ازلی- ابدی "دیگرانی نیز چون تو هلاهل چشیده‌اند" به ذهن انسان زخمی بنمایاند. که تنها تونیستی که رنج میبری پیش از تو چنین بوده و پس از آن هم چنین خواهد بود. پس سرودها و سروده‌ها گاه در حکم مخدر می‌کند و کم ضرری که التیام و سرخوشی ناواقعی بر ذهن بشر مستولی می‌کند تا "بی‌باده مدهوش شود" البته از سطحی و حدی هم نباید قصه را فراتر تصور کرد که آدمی چنان از بد حادثه و گوشه‌نشینی و عارگزینی و عافیت‌طلبی به حکم تعادل تاریخی مغز به سمت زندگی باز به همان مدار سابق باز می‌گردد و ورد زبانش می‌شود "عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی کشد" و یا شیخ صنعان‌وار رد دختر ترسا را از پس سوگواری و تلخکامی‌ها می‌زند و به خط شکسته می‌نگارد "جوانی آغاز می‌کنم، کنار نوباوگان خویش"

البته این می‌تواند تنه به پهلوی اندیشه فلسفی نیز بزند چه آنکه تمام مکاتب و تفکرات فلسفی به حکم برداشتن آب با استکان از پهنه‌ی عظمت اقیانوس هستند و نه بیشتر از آن و هرگز نتوانسته‌اند از دریچه یکسر تجربی یا تماما ذهنی پهنه‌ی بیکران و کرانه‌ی هستی و مناسبات میان بودن و آدم را تفسیر و تعبیر بی‌بدیل کنند و درزی بنمایند که هیچ مویی میانش به چشم نخورد پس روایت منسوب به شاعر هم می‌تواند یک روایت میان همه باشد نه بیش از آن دیگران و نه کمتر اما در رویه‌های در پیش برآنم تا ز دل چکامه‌های شاعر دست نوشته و نقشه

راهی نو برخوان زمین بگسترم تا عادی گسستن بندهای ذهنی و زنجیرهای عرف و عادت تاریخی به تمامی به فراموشی عصیت و قطر شریان‌های گردن نپوسد. این قلم می‌خواهد فرامعنی را از کلام رند نشابوری عیان نجوا کند تا آن روح سرگردان و بیخیال که آدمیان از فرای قله اندیشه در ژرفای زمین نظاره می‌کرد و زان ارتفاع مگر نفیر آه جانسوز و جگرگدازی حوالیشان می‌کرد بیرون کشید به خیام نسبت دهد خیام نیزنه خود درمیان است و خاک گل کوزه‌گران گشته تا معترض شود که آقا من خودم زبان دارم و سی سال از مرگش که هیچ سده‌هاست از دیر فنا درگذشته و قانون حق مولف اجنبی‌ها هم شامل حال اعقاب مفت‌خورش نیست تا چون عقاب ز آسمان تیزپر پایین بپرند که یا دل ما به دلاری به دست آر و یا بابای ما ابدا چنین منظوری نداشته است! پس بی‌هراس گرمگان تنگ‌نظر از هر قبیله برویم سر اصل تحلیل و سخن که خیام شاعر زندگی و زیستن است و نه شاعر نیستی و عدم...

اول: ای که پنجاه رفت و در خوابی: شکایت شاعر از زوال نعمت

می‌تواند ریشه در کوتاهی عمرداشته باشد و برآمدن بانگ رحیل هر سحر که ای خفتگان به هوش، در بیان خیام کلمات به مایوسانه‌ترین وجوه خود از این معنا شکایت می‌کنند اما اگر حین خودش خاطر حزین نباشد و نوای سوزناکی بر سوزن گرامافون نوحه‌گری نکند می‌توان این معنا را دریافت کرد که آقای بچه آدم! سرمایه عمر که به فریب مغز و زمانه سروپایور و گنج پایداری می‌شماری‌اش به چشم برنهادنی بسرخواهد آمد پس از این سرمایه یگانه و تکرارناشدنی را قدر بدان و در حیف و میلش دست و دلباز مباش. توصیه خیام به کامجویی را به رسم سنت اشارات نظر که پارسی هماره

نامه‌رسان میان او و او بوده‌اند. می‌توان کام بی‌تقطیع موردنظر خیام را در هر برهه و هر وجودی یکسره منحصر بفرد تفسیر کرد و گاه تا مرتبه‌ی هبوط‌های متعالی تعمیم‌اش داد. تفسیر باده و باد می‌تواند نوشیدن جام‌الست برای یک سالک متشرع و از پای ننشستن طالب زیارت بارگاه یار و از سرزنش‌های مغیلان‌های همواره نوشونده به شمار آورد. خیام از سرآمدن عمر و بسته بودن دست انسان توصیه بر استمرار بر حال استمراری دارد پس می‌شود تعمیم داد اگر بر سر کسب علمی تعجیل و تداوم داشته باش که مجال همیشگی نیست و اگر بر سر عبادت و آموختن شریعتی از برنایی بکوش که فرصت کوتاه است.

"در جوانی پاک بودن شیوه پیغمبر است/ورنه هرگبری به پیری میشود
پرهیزگار"

شاید اگر می‌شد در زمان سیر کرد و با شاعر به محاجه‌ی رودررو پرداخت می‌شد گفت: آقا خیام شما که طالب نعمت و لذتی مگر خود
"به ناز در شکم عدم خفته نبودی" هیچ بودی و نعمتی از خود نداشتی
پس آنکه از عدم به عالم وجودت آورد و نعماتی چون شهد در کفت
نهاد تا بخوری و بیاشامی و اسراف نکنی پس حتماً صلاح در آن دانسته
که روزگاری نعمتت به کف باشد و روزگاری در کف شیر نر
خونخواره‌ای/غیرتسلیم و رضا کو چاره‌ای

اما شاعر دست کم در کلام به مقام "رضا برضائک" نائل نمی‌شود و
از سر زیاده‌خواهی و گردنکشی محبانه از نوع درشتی فرزند ته‌تغاری هر
خانواده تجاسر می‌کند و از یاد می‌برد

"ای همه هستی ز تو پیدا شده/خاک ضعیف از تو توانا شده"
خاک ضعیف در مقام سخن از مولانا پس می‌ماند که همه را در او

می‌دید در حکمت و حرمانی یگانه عشق "آنچه از دوست رسد نیکوست" لیک تن شاعر سزاوار برتن کردن یادش نیست گیرم نه چون حلاج که تن سپید تفکرش ارزانی نالانی بردار شد که شاعر سهو کلام و ناسپاسی و لغزش در طریقتش قابل ملاحظه است. لیکن در حکم همان شبه تازیانه زدن بالیف نخل خرما بر قفای مهربانی تا هم حکم به اجرا درآید و مهابت صاحب حکم برقرار وهم تن نازک آرای ساقه گلی که به جان آب خورده دربر روزگاران شکسته نیاید. شاعر اگر خواسته یا ناخواسته سستی و بی‌تفاوتی هم بر خلق نسخه نماید به حکم روان بودن رودخانه‌ی زندگی و گذرا بودن موج‌های غم و نیستی باز بشر به روال و قاعده بازخواهد گشت و اشعار شاعر تنها به حکم کام گرفتن نوباوه‌ای از ته سیگار پرتابی بزرگان است که راه به اعتیادی دیرپا و دیربار نخواهد برد پس سهل‌تر باید گرفت که اهل جود و کرم چنین کردند.

شاید بتوان به حکم بندزدن چینی یا آویختن رخت بر آویز بزرگان تکمله‌ی چکامه‌ی خیام را در کلام الف. بامداد یافت. بامدادی که خواست بانوک مدادش حکم براند بر تمام عرصه‌ها و شاید جلال بی‌سمین اهل قلم بود و می‌نمود. اویی که ستیهنده بود و عاشق رزمیدن و باور نداشت تن سترگ هم طاقت این‌سان پیکان و پیکار را ندارد پس این عاشق سلسل و تسلسل راه برد به کلامی که طلایه‌اش شد "بودن به از نبود شدن خاصه در بهار" اینکه بامداد شاعر از پس آزمودن صلیب شکسته هیتلری ذیل نمونه‌ی مجاری‌اش به وادی سرخ‌شدگی منهای سبیل آویخته یا تائیده کوچیده و برای از دست‌شدگان سلسله‌ی مسلسل‌داران سرود "جمعه وقت رفته، موسم دل‌کننده و جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه" و آدمه داد برای سمیرمی و برای کیوان اما و اما از

پس تمام اینها رسید به آن نقطه‌ی که ضجه زد "بودن به از نبودن خاصه در بهار".... فلان سخن نگفت... اویی که روزگاری سهراب بردریده تا همیشه رابه انگشت ملامت اشارت داده بود که های کاشتی تر خیال؟ برنایان را بردارکرده‌اند و تو گل کردن آب هستی که میرود پای سپیداری تا فروشوید اندوه دلی؟ چه دل خجسته‌ای داری نقاش؟ به روزگاران دریافت که "بودن به از نبودن خاصه در بهار" و باز چنان تنگی روزگار و سورت سرمای دی و بیداد زمستان سلامش را بی‌پاسخ گذاشت که گفت "در این زنجیریان....." و برای هر دربند از مناهمی و ملاحی درسینه نگاشت اما به خود که رسید خواست بداند به چه سبب "خورشید فردا" را زاو ستانده‌اند... این موج شور زندگی و پاسداشت طعم زندگی و سق زدن آنن آن ولو با دندان‌های شکسته و زنگار بسته است رسیدن به بیان بامداد مبنی بر تمنای بودن در بهار حکایت مفصل است که حکایت از پیوند زندگی و زیبایی و شکفتن و بودن به حکم چشیدن شهد حلوای نقد است. بهار تابلوی تمام عیار شکفتن زندگی و برخواستن از خواب سخت زمستانی است که خود مرگی است خفی و بهار باز برخواستنی که نسب از روز الست می‌برد... چنین است که شاعر حسرت نبودن در فصل شکفتن ریاحین دارد تا رایحه چشم گشودن بر جمال هستی را به کنه جان ببوید و کاسه چشم به آشیان پرندگان خنیاگر تبدیل نشود.

شاعر مهیبی چون بامداد که شعر شبانه می‌سازد تا صدای رگبار بر جان کلمه بنشیند چنین شیفته زندگی است که در نهاد بهار را می‌ستاید و بودن ذیل بهار را پیشکش کرد بی‌خجالت از "آویخته شدن بردار شعرش" که هیچ‌کس چنین فجیع به زندگی ننشسته که شاعر به انکار مرگ... می‌توان اینجا باز از دل کافه‌ی تاریخ زمان را مسخ کرد ونخ

محفل قهوه با خيام ■ ۶۳

تسبیح را گشوده‌تر گذاشت تا از خيام به بامداد بر سيم و غوری و قلمی
در وادی مرگ مهيب و زندگی زیبا از منظر او داشته باشیم و در این
مسیر طالب یافتن آنی باشیم که در وضعیت دم گرفته‌اند.
"تا کجا باز دل غم زده‌ای سوخته بود"

■ حکیم، حماسه و مقداری لوح حمورابی

قلم بی‌تاب است و جوهرش نه تاب دریافتن حرکت جوهری دارد و نه سوزیدایی تا دلو از انتهای مغکده دل‌پوشان دمی نفس قدسی برای تمامی عمر برکشد و به بوییدن یکی چنان آسیمه سر و سرشار گردد که به سان پاسخ درویش بر حجاج گلیم صد وصله به خاززاری بیفکنند و جان فنا کند تا خلقی بدانند اهل جان چنین بی‌صله هجرت می‌گزینند. اما گزیدن رحیل ولو سر برپای راحله‌ای باشد چندان سهل نمی‌نماید که غایت ناپیداست و لذت هویدا! پس رسیدن قنات زندگی به آب شور پس از نفت باید حفاری کرد که زیستن چنان است که از پس بدسگالی می‌توان چنان کلاه به آسمان انداخت که مسترداری از فوران چاه شماره یک مسجد سلیمان نینداخته باشد. برویم سروق حکایت جناب فردوسی که می‌پنداشت "پی افکنده است از نظم کاخی بلند/ که از باد و باران نیابد گزند"

لیک از ابتدا هم باران برای خط و خش انداختن بر خطوط جناب باریدن نمی‌گرفتند و این باران سیل‌آسای حسد آدمیان بود که آب می‌برد و گزنده‌تر از حشر و وحوش و گزش باد و باران می‌نمود. هیچ معلوم براین قلم نیست که چه در سر آقای ابوالقاسم گذشت که پر در دوات زد تا بر پوست بی‌زبانان نبرد شاهان بنگارد تا مگر ردی زنان که با هفت هزار سالگان سربه سرند برجای نهد.

هرچه گفته‌اند و بگوییم در حکم از ظن خود شد یارشدن است و دیگر هیچ و همه چیز که تن نمی‌دهد این قلم به جباریت عرف و عادت که یکسره کسانی در باد زودتر زاده شدن و زوزه‌های جمعی مرید می‌پندارند که حبیب همه عالمند و هرچه فرمودند و متر نهادند قلم باید به موبسته در همان مدار چرخ بزند لیک غافلند کین مرغ زیرک زبند رسته رقصی چنین میانه‌ی میدان‌ش آرزوست.

حکایت شقه کردن اشقیا در زمانهای دوردست که کمتر تصاویر متقن و صدای مضبوطی از آنان موجود است.

حماسه باید از دل ناکجای تاریخ به ازدواج افسانه بیاید تا هرکس بتواند به نام و کام خود برایش شناسنامه بگیرد و دیگر در جهان اکنون ساختن حماسه در قیاس سلفی و ویدئو به چیزی شبیه خواستن آب حیات از جانب آن گرفتار به مهرتائیس است که جهان را زپی‌اش گز کرد و گز انگبین مقصود را به کام جان نکشیده شد مصداق "کو کوزه گر و کوزه‌خر و کوزه فروش"

برو جان برادر برو آنجا که تورا منتظرند/برو آنجا که بود چشمی و

گوشی با کس

■ بکش و بکش

آدم تا آیین کشتن آموخت حسب آنچه در بازو و مفکره به واسطه‌ی وراثت یا گذر ایام و آنچه هنوز بر ما ناگشوده است بردو قسم قوام یافت. یکم آنکه به یک دست هزارتن را فرو می‌کوفت و غره‌ی مستانه بر فرق مصدوم و مخذول و مقتول برمی‌آورد و مفتخر به تصاحب و تعدی به هر آنچه بر جای مانده بود پایش بر زمین خدا به سختی بند بود و هر بلندی را به کمان یا کرشمه‌ای آن خود می‌کنند. در این میان باز خود این قبیله رقابتی بی‌تعارف و آزم برقرار است تا هرکس بر جای خویشتن نشیند و البته به حنجره آن خنیاگر "هرکس که نشیند به جای خویشتن افتد و بیند سزای خویشتن". البته همان جماعت ستر هم اگر بر جای خویش می‌نشیند معنای رضایت از سلسله مراتب خویشتن ندارد لیک زورشان به سلسله‌ی حاکم نمی‌رسد پس قناعت و تزویر پیشه می‌کنند و چندی هم با سلسله‌ی موی دوست روزگار را سبک‌تر یا به سرسبکی طی می‌کنند. می‌گویند شبی شهریار افشار با سرداران خویش به شراب نشسته بود در آن محفل انس چنان نصب‌العین گشت که نادرقلی ایبوردی به حکم روزگاران قدیم با آن اهل اسرار و یاوران از روزگاری "گرسنگی خوردن" استخوانی سبک کرده بود. القصة دژمان و دژخیمان روز که هرکدامشان برای راه انداختن جویباری از تمبان جماعت کفایت داشتند بی‌تمبان به گرد آتش به سان کولیان به دست افشانی مشغول گشتند. فردای صبح خمار شهریار برصاف سربازان به خط و به گره

افزون زدن برچین ابروان مشغول بود که یکی از اکبار شب شراب پاتیل و لرزان به میانه دوید و گفت ندرقلی خوب دیشب پا میشکوندی؟ شهريار فرمان داد "بزئید گردن این لایعقل بی‌آزم ره" و تفاوت است میان آن کسی که فرق خلوت و جلوت را نکو می‌شناسد و آن وجودی که به وقت جلوس روایت از روزگار ملوث کردن تمبان هشت وصله‌ی ایام شاپرکی شهرياری کند این را آوردم تا در میانه‌ی قصه می‌آید برای رمیدن یا رهیدن از بند و چنگ نوشتار که همه خوانی معنایش همه دانی و باز کار چنان است که گاهی در مغانی ناچیز چنان پایت بخلد و بلغرد که در بمانی از ناتوانی و بی‌چندی خویشتن است. انگار حکایت کار بر آن است که شدادی به گاز موری از میان برود و گلخانه با آن ساکنان کبک مرامش گازی تولید کند که قصابی اهل زمین بشود حرفه‌اش... برویم سر وقت ادامه‌ی کار و شکر تماشاگران ابدی منتظرند، برو آنجاکه بود چشمی و گوش‌ی باکسی... در دل من همه کورند و کردند... روزی انگار قاصدکی در ردای قاصد برشانه کسی سپر نهاد و در سرش خواند حکایت کن دیده و ندیده را آمیخته به هزار انگ و آونگ که در کتابت حلاوتی است مگو... ببار کاتب به قدر وسعت که مگر ز حکمت یادی بماند که سرانگشت باز دسته‌ی کوزه‌ای بشکسته خواهد شدن... بنگر بنگار... برگردیم بر همان گرده‌ی بشر بنشینیم که تاریخ گرده‌نشینی و گردن‌کشی قدمتی دارد به قامت اورست که هیچ مسیحای کوهنوردی را یاری فتح ستیغ‌اش و بنشستن بر فرازش را فراهم نیامده است.

آدم که چشم باز کرد خود را یافت و نیک اگر بنگریم تا هنوز خود را در نیافته است و دست و پای میزند تا مگر پایی محکم کند و عاقبت الامر باز "کف شاه محمود عالی تبار/نه اندر نه آمدسه اندر چهار" لیک آدم کام را که یافت برای یکسرو انحصاری کردنش به قوت بازو به سراغ خفت و

خفه کردن بنی حیوان ونرم نرمک بنی انسان رفت و پنگال را در عوض چنگال بکار برد تا طعم دریدن را به انحاء مختلف مزه کند و شیرینی حس خوش شوری طعم خوش را از انتهای زبان بزدايد. سیادت آن مفهوم عظیمی است که انسان نخست از حیوان زبرکرده است چون نظاره کرد که در گله‌ای کوپال‌داران هم یکی اقوی آن دیگران است و چاشت و عصرگاه و خیمه و خرگاهش پرملاط از منات آورده‌ی آن کارگران و مادگان. پس غریزه را به جان پرورید که میانداری چه فتح یگانه‌ایست پس همه به صف به فرمان من از بدوی‌ترین اشکالش آغازگشت اینجا دقیقاً به ب بسم الله است پس به گفته آن شاعر

"بسم الله اگر حریف مایی" انسان به حکم بنده‌ی تعلم بودن به خطا آیین ددی را به منش آدمی استوار ساخت و خواست قبله‌ی عالم و قبه‌ی قبیله باشد پس نزاع آغاز شد حماسه زاده‌ی آغاز نزاع است آنجا که انسان به آیین دوان ذاتی تقسیم و تصدیق را یکسره به پنگال و چنگال می‌سپارد و غریزه نیز چنان برفضای مغزش حکم هورمونی میراند که "به پیش با کمک دندان نیش" سربزیم به روایت نخستین آنجا که قابیل با قلوه سنگ برادرکشی براه می‌اندازد و نزاع هابیل و قابیل یا هابیلیان و قابیلیان تا همین لحظه‌ی اکنون دمی سر باز ایستادن ندارد و ندارد و ندارد..... پس بتاز ای مادیان سرخ یال

جماعت دوم تا روزگاری پیش از برآمدن مفاهیم نویی چون قانون و شهروند و چارچوب‌هایی بنام دولت-ملت و جغرافیایی بنام کشور به حکم بازوی نحیف در حکم شمارفزون گله یا همان سیاهی لشکرهای مجموعه‌های تلویزیونی به ایفای نقش مشغول بودند و دیگر هیچ جزاین مگر می‌توانستند برگزینند و همان ... و با تعاریف مشخص هم جز همان

مکتوم هیچ مکتوبه‌ای برای پیشنهاد در پیش رویشان نبود پس می‌شدند عمله و وردست جماعت ... از فتح الفتوح آن گروه اول و حکایت از جا برداشتن وفرو کوفتن‌های آشیل آن رونی کلمن عصر نخست برای آگاممنون شاه وقت سرزمین‌های یونان. و دیده و ندیده رابه حکم تمایل ذهن بشر به مشارکت در فتح الفتوح‌های نکرده و عیش‌های ننموده اما به چشم دیده یا گوش شنوده. پس می‌رسند به آن نقطه که اگر نشویم آشیل و آگاممنون و استخوانهایمان را باد با خود می‌برد می‌شویم آنکه البسه‌ی چرکین و زمختش به همان آفتابی با رطوبت می‌ستیزند که لباس‌های آشیل و آگاممنون و کمتر کسی می‌خواهد بیاد بیاورد یا بداند که نبرد آشیل و آگاممنون با تروا به ربودن یار و از پی کبک خوش خرامی بوده به هر روی تا بود چنین بود و محتمل است که تا هست هم چنین خواهد بود.

این جماعت می‌شوند هیزم آتش زیرآش پروغن لذت دیگران وای اگر بشود حکایت آمدن از عصر بی‌دوربین و موبایل که می‌شود همه چیز در آتش ریخت وهم زد ودر هرگذر و رباط تاریخ برای هر صده مقداری تخیل و دلبخواه و شیرین کن به آن افزوده می‌شود اینک پای نیرنگ‌های بزرگ در راه آمده‌ی انسان به میان می‌آید که چنان چنبره بر مغز زنده‌ی انسان مسخ شده می‌زنند که انگار چون پیکره‌های تراشیده‌ی بودا در بامیان چون برای هزاره‌ها برقرار بوده باید باورکرد که همیشه برقرار خواهد ماند لیک همیشه طالب‌هایی هستند که از پی مطلوبیت و تحمیل اراده جامد را به مایع و گاز تبدیل می‌کنند.

افسوس که سنگ‌تراشان پس از چندی به جرم یا جرم گرفتن آلام طبیعی نوع بشر خود سنگهایی سخت و یکدست می‌شوند که برای زینت

محفل قهوه با خيام ■ ۷۱

خانه‌های خیالی ذهنی بکار می‌روند حالا نرم نرمک و به گونه‌ای که چینی نازک تنهایی ترک بر ندارد به چندتایی از این غول‌ها و مغول‌ها سرک بکشیم البته دیگر گذشت آن زمانی که چینی‌ها نازک بودند و ترک برمی‌داشتند امروز ترکها چینی بردارند!

مزاح بود بگذریم و استر خود را برانیم و بی‌حاشیه در سایه‌ی چناری نان خشکیده در آب فرو ببریم و بزنینم داخل ماست ترشی که جز خودمان کسی از ترشی آن خبر ندارد تازه سهراب نقاش پورفرزند رستم را گذاشتیم سرچشمه تا بگوید آقا آب را گل نکن شاید بنده خدایی دارد یک حرکت‌هایی میزند....

■ اگر غم لشکر انگیزد

غم که به سوی انسان سرازیر می‌شود انگار لشکریان چنگیزی بی‌آزم بر جان شسته چنگ می‌زنند و شرنگ و سراب می‌نمایند تا آدمی بپندارد "اینک آخرالزمان" پیشامد شگرفی است. ذایل شدن شادی و اینکه ویرانی یا ناخوشی چون ابرهای سیاه آسمان انسان را به تسخیر درآوردند. تتبع درباره غم بسیاری از عرفا، حکما و جماعت اهل انژکسیون تا ۳ به دستها را به تامل کشانیده است که این وادی بی‌پایان چیست؟ یکی چون مرد بلخی بر این معنا پای فشرده که "کز نیستان تا مر ابریده‌اند/درنفرم مردوزن نالیده‌اند" و حکایت غم انسان را همان رنج رانده شدن از عالم قرب دوست و اقلیم بقا تا برخوانش نفیر شیپور صوراسرافیل برای یک عمر سوگ ماتم بس است و همه حرمان‌ها ریشه در همان شتاب یا راز تناول گندم گناه‌آلود نخستین است. اما باز از همان قاعده‌ی آینه بشکسته و هزارتکه شده‌ی حقیقت که هرپاره‌اش در جیب و جیب کسی به ودیعت مانده هیچ‌کس به تنها افق گشوده بسنده نکرده از پی یافتن دری برای تعریف غم، تفسیر هجران و تسکین آلام برآمدند شاید دعوا برسر کسب نعمت از هر نوعش در درازنای تاریخ از علت‌العلل شادکامی و نوحه سرایی از جانب بشر بوده باشد آنجا که تصاحب و تملکی به میزان بالاتری از کسب رضایت ذهنی راه برد در مسیر را بر سیلاب غم سد کند. اما به جبر زمان و رقبا و رفقا نعمت نیز

مسیر استمرار نمی‌پیماید و زوال در پیش است پس فرارفتن‌ها و فرو کوفته شدن‌ها خود می‌تواند در تاریخ یک تبار اسباب غم و نوحه‌گری گاه بیشماری گردد. بسته به میزان سنگلاخ بودن جاده نعمت و برقراری یا برراه بودن بهمن‌های سنگین میزان حدوث غم ضعیف و زائل شدن نعمت نیز متفاوت است اگر چون قصه‌ی یعقوب لیث صفاری مکرر باشد. حکایت اذهان مدام در سووشون است و خوشه‌چینی و اگر هیروهِیتو و ناروهِیتو آنقدر بمانند که خودشان خسته شوند از سکون و بی‌خبری باز ابتلا و میزان هورمون حرمان جنس و کارکردی دیگر می‌یابد. یعقوب لیث صفار نام‌آور و دولت دارسیستانی چون در نبردی به هزیمت رفته و به اسارت درمی‌آید از باب تحقیق تا اصله نیست کردنش به دست دون‌پایه و بی‌مایه‌ترین لشکریان غالب افکنده می‌شود لیث را گردن شکسته و دست بسته در معرض دشنام و دشخوار قرار می‌دهند.... غذایی بی‌مقدار برآتشی نیمه جان و ظرفی رکیک قرارداد تا این گرفتار به خار مغیلان با آن اهالی ایلغار هم غذا شود سگی سر در دیگ فرو برده و حلقه دیگ برگردن می‌گریزد: یعقوب تلخند زنان می‌گویند بامدادان خوالیخانه‌ی مرا هزار شتر می‌کشیدند و شامگاهان سگی با خود می‌برد ... اصیحت امیرا وامسیت اسیرا.... فاعتبرو یا اولی الابصار.... و ترجمان دیگرش می‌شود "گهی به عرش جلام، گهی به فرش ضلال/اسیربازی خود کرد روزگار مرا"

زندگی درهم تنیده‌ی گاهواره خاوری چنان بهم پیوسته و اهل آگاهی است که را نشرواشاعه می‌دهد و شادی را نیز.... انگار اقلیم سخت‌گیرتر این جغرافیا آدمیان را به جبرزیستن و نان ستاندن از خست طبیعت بهم نزدیکتر و در دفاع از منابع جمعی و فردی همیار کرده است. در فرهنگ

رسوب کرده‌ی کم کردن فاصله‌ها قبیله‌ها تنها تغییرشکل داده یا ردهای وارداتی را با کوتاه کردن پاچه زیردست خیاط به قامت خویش درمی‌آورند پس فقدان یا حرمان می‌شود ترجمان "پاییز پدرسالاری" وقتی در غروبی خبر تیر باران علی مردان خان بختیاری به طایفه می‌رسد نوحه و شرحه شرحه گشتن از این فراغ به حکم همان قرابت مستمر ذهنی منتشر می‌شود انگار کسی را که تا دیروز از یک قدح آب چشمه کوه‌رنگ نوش می‌کرده‌اید به دشمنی خطا شریان گشوده‌اند پس اگر زور زیاد نباشد از پی انتقام همجوار و هم قبیله و اگر باشد می‌شود مدح و مدیحه ولوچه که تا سینه برقرار است به حکم همان ایل و آلی منتقل و منشر است و برقرار. حکایت جاودانگی و آنچه خیال می‌خواهد مظلوم آن بوده باشد از اینجا آغازیدن می‌گیرد. اسطوره به میانه‌ی خاطره‌ی منشر پرتاب می‌شود تا آفات زیست نابرخوردار و نابرابر قبیلگی به ضماد و مرهم سیاووشان شاهنامه ترسیم و تفسیر گردد به این سبب است که سیاووش و داستان‌النهاییه در چاه غدر نابرداری گرفتار آیند تا مسیر کامل برای خیال زخمی دلان همیشه فراهم آید.... آری چنین بود برادر... شغاد نابردار تنها پهلوی تهمتن رانمی‌درد که چنان درفش‌های نهاده در قعر چاهش بی‌پایان است که پهلوی تاریخ هر سوته دلی در تاریخ را خواهد سوزاند تا به مدد همزادپنداری و تا بود چنین بود مگر قراری برای دل‌های سوخته فراهم بیاید و باز

"کف شاه محمودعالی تبار/نه اندر نه آمد سه اندرچهار"